

تا اینجا رسیدیم ارسلان فرمود جانی نخواهد رفت پس بیش کوشیدند
 القمه مدت هفت شبانه روز بیش مشغول بودند روز هفتم ملک شاهپور بامیر ارسلان عرض کرد
 قربات کردم آباء و اجداد ما رسمی داشته اند که از خانواده سلطنت یا پسر یا دختر هر که را عروسی
 میکردند شب زفاف در ایوان باغ فازه بود و عروس و داماد را در آنجا دست بدهد بدست میدادند
 اگر رأی مبارک شما قرار بگیرد همان رسم قدیم را معمول داریم ارسلان فرمود البته هر چه معمول
 است عمل آورید وزیرش را طلبیده گفت تو با شمس وزیر بروید باغ فازه را آئین بیندیند چراغان
 کنید عروسی در باغ فازه می باشد وزیر و شمس وزیر رفتند در باغ مشغول آئین بستن و زینت
 دادن شدند نزدیک عصر آمدند عرض کردند تهیه باغ فازه بخوبی دیده شد ارسلان گفت سوار شوید
 خودش بیخ آمد همه جا را سرکشی کرد برگشت در حرمخانه فرمود عروس را حصام ببرند امشب
 شب زفاف است ملک آفاق ماه منیر را بحمام برد سر و تنش را ششو دادند چون قرص آفتاب بیرون
 آمد فرخ لقا ماه منیر را لباس فرنگی پوشانیدند از آن طرف ارسلان دستور داد که ملک شاهپور را بحمام
 بردند و بیرون آمد لباس پادشاهی، پوشید سر تا پا غرق در گوهر شد سوار مرکب گردید با آفاق
 وزیر و پادشاهان حرکت نمودند صدای کوس و کرنا بلند شد داماد را با صد طمطراق بیخ فازه
 آوردند ارسلان قدری نفست جامی شراب خورد و مطربان صدا با آواز بلند نمودند همیشه سماعت
 از شب گذشت ارسلان برخاسته با آفاق آصف وزیر و شمس وزیر و جمعی از امیران پشهر آمدند
 عروس و ملکه آفاق و منظر بانو را در محملهای زرنگاری نشانیدند صدای کوس و کرنا بلند شد
 مردم شهر در معبر صف کشیدند

تمام شد جلد هشتم از کتاب امیر ارسلان

جلد هفتم

کتاب امیر ارسلان رومی

بسم الله الرحمن الرحيم

اما رومیان اخبار و ناقلان شکر شکن شیرین گفتار چنین سخن گفته اند که مطربان در گذرها بنواختن سازهای گوناگون مشغول شدند از دروازه شهر تا در باغ قاهر هر دو طرف چراغان . آفتبازی و مطرب بود ارسلان مست لایمقل جلو محل عروس وزیران و امیران و بزرگان . از دو طرف به همراه محل میآمدند در هر بیست قدم فاصله پریزادان طبیبهای زر و جواهر نثار محل عروس مینمودند همینطور آمدند تا دو میدان بیابان اقبانشاه و شاهرخ شاه ملک شاهپور را سوار کردند و با استقبال عروس آوردند پس از آن همگی با اتفاق وارد باغ شدند در ایوان باغ قاهر دست ماه منیر را بدست ملک شاهپور دادند چند جام شراب خوردند پس از آن ملک شاهپور دست ماه منیر را بدست گرفته داخل تالار شدند و دیگران هر يك بمنزل خود رفتند ارسلان هم دست ملکه را گرفته یکی از تالارهای قصر قاهر در آمد . ما کمال آسودگی بکدیگر را چون جان شیرین دزد آغوش کشیدند و با استراحت خوابیدند تا غافل از پیرنگه روزگار غدار و فلک کج رفتار که بظهور میرساند در بر آمدن آفتاب عالیشان ارسلان سر از بستر استراحت برداشت ملکه آفاق را بیدار کرد لباس مرصع پوشیده آمدند در ایوان قصر دیدند بادشاهان و وزیران نشسته اند و صبحی میزند ارسلان را که دیدند همه برخاسته تعظیم کردند .

ارسلان پرسید ملک شاهپور در کجاست گفتند تا بحال نیامده ارسلان قدری صبر کرد دید عروس و داماد از حجله بیرون نیامدند ارسلان گفت یکی برود ببیند چه شده است ملکه عرض کرد من میروم همینکه آمد دید سر ماه منیر را بر پستک و بروی سینه اش نهادماند .

ملک شاهپور هم از تخت بزرگ افتاده و در خواب است چون چشم فرخ لقا بخش ماه منیر افتاد بی تابانه فریاد کشید بیهوش شد صفای ملکه بگوش ارسلان رسید از جا برخاسته گفت برنجیزید بروم ببینم چه خبر است از جا پریدند و آمدند آن واقعه را دیدند ارسلان ملکه را بیهوش آورد برسد ترا چه میشود ملکه احوالات را عرض کرد پیش آمد و دید ماه منیر در خون غوطه میخورد گریبان چاک زد اقبالشاه و سایرین بنا کردند بگریه کردن آصف وزیر گفت ماه منیر از گریه شما زنده نمیشود ملک شاهپور را بیدار کشیدیم چه اتفاق شده ارسلان آمد و ملکه را بگوش شاهپور

هر چه تکانش دادند دیدند بیدار نمیشود پیرزاهد رسید دید هز گامه‌ئی برپاست پرسید چه خبر است اسلان گفت ای پدر دلم میسوزد که این آسمان کج رفتار مدت سه سال است آبی بکام من گردش نمیکند دیشب در حجله سرخواهر مرا بریده‌اند و هر چه می‌کنم ملک شاهپور بیدار نمیشود پیرزاهد قدری بصورت ماه منیر و ملک شاهپور نگاه کرد و رفت کناری رفت خندید و گفت قربانت کردم این کار الهاک دیو حرامزاده است که ملک شاهپور را خواب کرده است و ماه منیر را برده و کسی دیگری را بجای او سر بریده است شما یقین بدانید که ماه منیر زنده و سلامت است اسلان رو به آصف وزیر نموده گفت شما چه می‌گویید آصف وزیر گفت این پیر زاهد صحیح می‌گوید چونکه در در فرنگستان وقتیکه قمر وزیر فرخ‌لقا را دزدید شخص دیگری را عوض او سر بریده بود اقبال‌شاه گفت حالا که چنین است یکنفر بفرستم در مملکت جان تحقیق کند.

اسلان قبول کرد چند عفریت فرستادند سپس کشته ماه منیر را بخاک سپردند و ملک شاهپور را در تابوت نهادند و بشهر آمدند محزون و ملول به تخت نشستند بعد از پنج شبانه روز عفریتها از در بارگاه داخل شدند در برابر اسلان تعظیم کردند عرض کردند عمر و دولت را خلاق عالم زیاد کند رقیب الهاک دیورا دیدیم در قلعه سنگباران در کمال خوشی عیش میکند ماه منیر زنده و سلامت نزد اوست ولی اورا زنجیر بسته است از شنیدن آن خبر گویا دیوارا بار اسلان دادند بعد رو باقبال‌شاه و شاهرخ شاه نمود گفت تا الهاک کشته نشود ملک شاهپور بیدار نخواهد شد و ماه منیر بدست نمی‌آید بفرمایید سان ببینند ملک اقبال‌شاه به آصف وزیر گفت در تدارک لشکر باش شاهرخ شاه هم وزیر خود را فرد سپاه ارض بیضا را حاضر کن وزیر ملک شاهپور هم سپاه دشت فاهر را سان دید بتدارک سپاه مشغول شدند اسلان هم شمس وزیر را فرمود ملکه را ببر بشهر صفا پیش ملکه فیروز اگر سلامت بر گشتم که هیچ اگر کشته شدم او را در فرنگ به دست پطرس شاه بسیار شمس وزیر تعظیم کرده رفت بتدارک مشغول شدند مدت بیست روز که گذشت آصف وزیر آمد در برابر اسلان تعظیم عرض کرد قربانت گردیم سیصد هزار سپاه حاضر کردم اسلان بر او آفرین کرد و فرمود ساعت سعد تعیین کردند اول بحر مخانه آمد ملکه را وداع کرد پس از آن با اقبال‌شاه و ملک شاهرخ و آصف وزیر و پیرزاهد سوار شدند و شهر را بدست منظر بانو مادر ملک شاهپور سپردند از شهر بیرون آمدند و ملک شاهپور را در تابوت نهاده بودند طبل رحیل زدند روزانه دیگر لشکر چون در با بحر کتور آمد و بجانب مملکت جان روانه شدند یکما مدر کوه و بیابان رفتند تا سه منزلی شهر رسیدند جاسوسان خبر سپیلوزی دادند آه از نهادش بر آمد و بجانب قلعه شیر گویا که خدای ایشان بود او را بر تنش می‌کردند روزانه گردید کشفشان کردیغمبران شیخ گویا بودند که سپیلوزی مضطربانه می‌آید و عرض دارد

گفت واختر کنید سهیلهدر برابر شیر گویا سجده کرد عرض کرد خداوند ارسلان رومی که تمام فرزاد را بهمزده و قلعه سنگباران را ویران کرده و ملك جانشاه و ملك ثعبان واگشته حالا باسعد هزار سپاه بقصد مملکت جان آمده است و بسهمزلی رسیده تکلیف مابندگان چیست شیر گویا خرید و گفت خاطر جمع باشید اورا بنصب خودم گرفتار میکنم حالا برو فردا بیا نوشته میدهم از روی آن نوشته گرفتار کن سهیل سجده کرد و بیرون آمد چند کلمه از شیر گویا بشنوا این حرامزاده یکی از ساحرهای زیر دست طایفه جان بوده است فولخپار پیر نام داشت مدت صد سال بود به جلد شیر رفته بود و بزبان فصیح سخن میگفت القصه آنشب را آن حرامزاده با فکر و خیال خوانید چون صبح شد سهیل وزیر برخاست بنزد شیر گویا آمد تعظیم کرد شیر گویا کشیشی که معرزش بود بخواست لوله کاغذی که در نزد خود نهاده بود گفت بردار سهیل بنده ، کشیش برداشت و داد ، سهیل کاغذ را بوسیده سجده کرد بیرون آمد خواند دید نوشته است سهیل ، همینکه ارسلان آمد تو با ارکان دولت بروید با استقبال آنچه لازمه بندگیست بجا آورید همین که تکلیف ارسلان کرد بگوئید در يك فرسنگی شهر از دهاتی که در کوه منزل دارد ماهی یکمتر تبه می آید هر چه گاو و گوسفند و آدم ببیند می خورد لشکر کشید و توانستم لژ را بکشیم اگر چاره او را کردی ما مسلمان می شویم ارسلان بچنگ ازدها خواهد رفت آنوقت من بادت قدرت خود دفع او و سپاهش را خواهم کرد سهیل حرامزاده خبر شد اما ارسلان و یاران همه جا آمدند تا رسیدند بندروازه شهر برابر دووازه خیمه و خرگاه برپا نمودند آن شب چون صبح شد ارسلان از خواب برخاست در سراپرده روی تخت قرار گرفت همه جا قرار گرفتند و چند جام شراب خوردند که از بیرون سرا پرده صدای غلغله برخاست سهیل وزیر حرامزاده با بزرگان شهر قشیرها بگردن داخل شده و در برابر تخت ارسلان سجده کردند ، فرمود شما چه کسانی سهیل وزیر عرض کرد قربات کردم بنده وزیر ملک جانشاه میباشم و اینها امیران جانشاه هستند خبر آمدن شما شنیدیم سر و پا برهنه بر آستانت حاضر شدیم ، امیر ارسلان بر او آفرین کرد اشاره نمود آصف وزیر برخاست شمشیر از گردن آنها برداشت سپس رو بچاهب سهیل نمود فرمود وزیر ، الهاک دیو دیوانه در کجاست شنیدم ماه منیر را شباز قسرقا زهر دزدیده و برده من بطلب ماه منیر آمده ام آیا تو از او خبری داری سهیل حرامزاده عرض کرد قربات شوم آنچه بر من رسانیده اند صحیح است الهاک سالهاست هاشق ماه منیر است در کعبه بوده که او را بچنگ آورد اکنون منزلی در قلعه سنگباران است ارسلان داد شد سهیل آنچه شیر گویا دستور داده بود گفت ارسلان فرمود فردا بیاری خدا چاره اورا میکنم بعد فرمود باید بروی و آنچه لفر داری تهیه کنی و باره و بیادری عرض کرد قربات کردم پیش کلی داریم آن نامه فرمود چیست عرض کرد قربات شوم در یک فرسنگی شهر جنگلی است که مریخ گلو

وگوسفند این شهر است ازدهائی در آنجا مسکن کرده آنچه گاو و گوسفند و چوبان بجنگل میروند از کوه بزیر آمده می بلند روزی نشسته بود و دیدیم شهر بهم خورد پرسیدیم چه خبر است گفتند ازدها شهر آمده بقدر هزار نفر را خورده حالا يك هفته دیگر بشهر می آید هر کس گیرش بیاید میخورد استعفا میکنم او را چاره کنیبه جز شما کسی حریف او نیست ارسلان گفت بخدا قسم تا ازدها را نکشم آرام نخواهم گرفت پس از آن سهیل فرمود امشب بر راحت کن فردا بیا سهیل از سر پرده بیرون رفت از آن طرف پادشاهان پریزاد بیخی خوردن مشغول شدند تا شب بر سر دست آمد هر یککه استراحت نمودند در بر آمدن آفتاب ارسلان و دیگر پادشاهان از خواب بلند شده و بر جا قرار گرفتند چون ساعتی گذشت سهیل وزیر آمد و تعظیم کرده گفت :

شها توئی که فلک را سوار تدبیرت چه گوی در خم چو همان امتحان آرد

بمهد دولت تو بره عمر بخته را گرفته عمر کوشانش بسوی شهبان آرد

ارسلان فرمود اسلحه حاضر کردند سر تا پای غرق ارسلان رزم شد شمشیر ز مردم کار را حمایت کرد، چون رشتهدستان بر ضدلی قرا گرفت چند جام شراب نوشید و رو بجناب سهیل کرد فرمود کی باید بجنگه ازدها رفت عرض کرد هر وقت رای میارک باشد حاضر پراهنمائی کنیم پس آن نامدار فرمود مرکب صرصر نکه حاضر کردند باقبالشاه و ملکه شاه رخ و آصف وزیر و سهیل حرامزاده سوار مرکب باد پیمانش از پیش مرکب میراند یک فرسنگ از اردو دور شدند دهنه جنگل نمایان شد سهیل از دور جنگل را نشان داده عرض کرد قربانت شوم این جنگل است و ازدها در دامنه همین کوه منزل دارد ارسلان فرمود شما در همین جا آرام بگیریید تا من بروم و خبری بیاورم اقبالشاه گفت بخداوند قسم این دام و حیله است که این حرامزاده گشوده است حالا که حرف مارا نمیشنوی پس بکنفر بفرست بینم چه میشود امیر ارسلان ایستاده گفت یکی برو و خودش را نشان بدهد تا ازدها بیرون بیایند اما کسی جرأت نمود پس سهیل فرمود اول تو برو و خودت را نشان بدهد همینکه عقب تو آمد من او را با تیر میزنم اقبالشاه هم حکم کرد باید تو اول بروی من نمیگذارم ارسلان برود سهیل از روی اضطراب قبول کرد مرکب پیش را اندر ارسلان صدای مهبی شنید چون صدای توپ بلند شد سهیل با رنگه پریده گریخت که سر و کله ازدها چون کوه نمایان شد شاخها از کاسه سرش بدررفته دهان مانند غار باز کرده نمره زنان هر بده کنان از عقب سهیل میآمد رنگه از صورت اقبالشاه و سایرین پریده اما ارسلان چون شیر زیان ایستاد و تیر بچله کمان نهاد ازدها رسید کمان را کشید نیروزش کنان آمد بر چشم راست ازدها نشست که ازدها بقدر بیست ذرع پرید و بر زمین خورد نمره از جگر کشید که ای حرامزاده تیر بچشم من میزنی باش تا مادرت را بجزایت بنشانم ارسلان خواست تیر دیگری را کند ، ازدهای حرامزاده قلاج نفس را بکمر

ارسلان بند کرد چون گنجشک ارسلان را با اسلحه فرود برده آه از جان اقبالشاه و ملکه شاهرخ شاه و امیران بر آندازدها حمله کرد سهیل حرامزاده با کساش گریختند اقبالشاه و سایرین با کمال آزرده گی وارد اردو شدند اقبالشاه گفت هر چه باین جوان نصیحت کردم بشنید و خودش را بدام ازدها داد و ما را برابر الهاک دیو آورد بقین دارم یکم نفر از ما بختک پریزاد بر نمیگردیم آصف وزیر گفت این ازدها نبود اقبالشاه گفت وزیر راست میگوید وقتی ارسلان تیر به چشم او زد ازدها بزبان فصیح ناسزا گفت پس از آن آصف وزیر گفت رملی بکش ببینم چه بر سر ارسلان آمده وزیر رمل کشید و گفت فریاد شوم ارسلان زنده و سلامت است اما او را در جای تاریکی میبینیم گویا در زندان باشد ستاره اش تا چهل روز خلاص میشود و فتح میکنند ایشان خشنود شدند تا دو ساعت از شب دیبجور گذشت صحبت ارسلان بود که ناگاه پیرزاهد آمد و نشست و از کیفیت با خبر شد و عرض کرد افسوس که نبودم و گرنه بیگذاشتم ارسلان فریب سهیل وزیر را بخورد بلکه اقبالشاه فرمود کاش از او خبری داشتم پیر زاهد گفت شما جوایب سپاه باشید من میروم خبری می آورم اینها را در اینجا داشته باش چند کلمه از ارسلان بشنو همینکه ازدها ارسلان را فرو برد بیهوش شد چون بیهوش آمد خود را در باغی دید اما هر دو دست او را بستند پیرزال هفتمی را دید که یک چشم خود را بسته و در بالای تخت نشسته و هشتاد گنیز ماهر و در برابرش ایستاده اند همینکه ارسلان چشم گشود پیرزال گفت ای حرامزاده مادر بختا ترا چه حد آنکه قدم در مملکت جان بن جان گذاری اگر از ترس خداوند شیر گویا نبود ترا زنده نمیگذاردم این را گفت و فرمان داد او را بنزد شیر گویا ببرند ، هفتمتها سر پالهنکه ارسلان را گرفتند و بجانب قلعه رواندید اندک مسافتی که رفتند قلعه نمودار شد تا بعد قلعه رسیدند هفتمتها بسجده افتادند و ایستادند ارسلان را که در باغان دیدند برخاستند بدون قلعه آمدند کشیش قلعه بزرگ بدون گنبد آمد در برابر شیر گویا سجده کرده عرض کرد ارسلان رومی را ملکه ربحانه بانو دست بسته بخدعت فرستاده گفت داخل کند کشیشان مرز بجیر ارسلان را گرفته داخل قلعه کردند ارسلان قلعه ثنی دید مانند بهشت برین از هر طرف نهرهای آب جاری ، درختان میومدار از طلا و زمرد و یاقوت ساخته و دری از از جواهر بر این گنبد است چهار صد صندلی مرصع در خیابان نهاده و چهار صد کشیش ریش سفید بر آن صندلیها قرار گرفته اند کشیش حاجب داخل گنبد شد و باره اجازه خواست صدای مهبی بگوش ارسلان رسید که داخلش کنید و برده را بر چینهید تا این مادر بختا را ببینم پرده را بر چیدند ارسلان چشمش بر تخت مرصعی افتاد مانند آن هر چه گفتند سجده کن اعتنا نکرد صدای شیر گویا بلند شد گفت ای جوان میدانی چقدر بی ادبی حالا با اینهمه تقصیریا مرا سجده کن ، از سر تقصیرت بگذرم والا ترا بصورت خرچینگه مینمایم .

ارسلان اعتنا کرد شیر گویا فریاد بر آورد ای حرامزاده اکنون بین چه پروزت بیارم بحاجب گفت شمشیر و خنجر را از کمر این مادر بخطا باز کن پیر مرد حاجب شمشیر و خنجر را از کمر ارسلان گشود آورد بالای تخت کنار تخت شیر گویا نهاد آه از نهاد ارسلان بر آمد پس از آن گفت بپرید این مادر بخطر ادرز لدانی که پشت این در است در بند کنید و فرمود عفریتی برود در قلعه سنگباران ، الهاک را بیارود عفریت آمد نزد الهاک و گفت خداوند شما را احضار کرده الهاک از جا برخاست روان شد آمد در گنبد برابر شیر گویا سجده کرد شیر گویا گفت میخولم بروی اردوی پادشان بریزاد را برهم بزنی گفت قربانت کردم ارسلان باشمشیر زمره نکار ایستاده من چگونه تاب مقاومت دارم شیر گویا فرمود ارسلان در بند منست شمشیر و خنجر زمره نکار هم نزد من است الهاک همینکه این را شنید گویا دیار باو دادند گفت قربانت شوم علاج این سیمدهزار نفر با من دهار از روز گذر شدن در میآورم شیر گویا شمشیر زمره نکار را بدست الهاک داد بر کمر بست ناگاه از در گنبد صدای شیون بلند شد شیر گویا پرسید چه خبر است گفتند پیرزاهد که نگهبان قلعه سنگباران است آمده ، فرمود داخلش کنید پیر زاهد آمد در برابر شیر گویا سجده کرد شیون نمود شیر گویا پرسید ترا چه میشود عرض کرد قربانت کردم داد از دست الهاک دبو که چه خیانت ها کرده تمام اموال قلعه سنگباران که دولت ده سر پادشاه است برده و مرا گرفته خوب زیادی زده فریاد زد که این اموال مال خداوند است گفت خداوند مک کیست که بتواند بمن کاری کند دختر ملک جانشاه راهم زد دیده آورده و اکنون در قلعه سنگباران است شیر گویا رو بالهاک کرده گفت حرامزاده ترا چه حد آنکه اموال قلعه سنگباران را صاحب شوی و عاشق ماه منیر شوی الهاک گفت این پیرد دروغ میگوید دختر نزد من نیست پیر گفت دشمنی بخداوند کرده ام دروغ میگوید بکنفر را بفرستید اگر ماه منیر در قلعه سنگباران نبود بفرمایید مرا بکشند شیر گویا کشیش حاجب فرستاده گفت برو ماه منیر را بیار حاجب رفت و در آنده زمان ماه منیر را آورد چشم شیر گویا که با که بر آفتاب جمال ماه منیر افتاد هیجده ساله دختری دید که چشم روزگار ندیده بکفل نه بلکه سدل عاشق و مایل باو گردید رو بجانب الهاک کرد و گفت ای حرامزاده چون شد که میگفتی پیرزاهد دروغ میگوید الهاک سر بزیر انداخته خاموش شد شیر گویا فرمود ای حرامزاده باشد تا سزای این خیانت ترا در کنارت بگذارم حالا چون تقدیر شد که بچنگ پادشاهان بریزاد بروی تفسیری میشود اگر بدلتخوا من چنگ کردی از تفسیرت میگندم الهاک مثل خرس تیر خورده در برابر تخت سجده کرده بیرون آمد رفت در شهر سهیل وزیر عرض کرد حکم خداوند است که سان بینی مرا مأمور بچنگ پادشاهان بریزاد کرده سهیل حرامزاده پانزده روز مهلت خواست در خزانه را گشود هر فرقه را دسته دسته سلاح و مواجب داد بیرون شهر اردو زدند الهاک هم بارو آمد بکنفر عفریت را طلبید

نامه نوشت که ای اقبالشاه و شاهرخ شاه که به پشت گرمی آدمیزاد لشکر کشیده بمملکت جان آمدید آماده جنگ باشید که فردا بالشکر برابر شما می آیم و ضرب شمشیرز مرد نگار و توفیق خداوند دمار از روزگار تان برمی آورم نامه بنصت عفریت داد عفریت همه جا آمد تا بار دوی ملک اقبالشاه رسید برابر تخت تعظیم کرد و نامه را بدست اقبالشاه داد اقبالشاه و شاهرخ شاه چون ازه مضمون نامه مطلع شدند در فکر فرو رفتند پس از آن نامه را پاره کردند گوش و بینی قاصد را بریده از دربار گاه بیرونش کردند عفریت نمره زبان خدمت الهاک دمد گذارش را عرض کرد الهاک بقیع در آمد لشکر کوچ کرده در برابر اردوی اقبالشاه و شاهرخ شاه و وزیران بخلوت آمدند اقبالشاه فرمود پیرزاهد رفت خبری از ارسلان بیاورد میدانم چه بر سرش آمده آصف وزیر گفت ارسلان زنده است چهل روز دیگر از بند خلاص می شود مشکل اینست که شمشیرز مرد نگار از کجا بنصت الهاک دیوانه است اگر چه در مدینه نام فتح با ما است اما از جهت شمشیرز مرد نگار تفویض دارم شاهرخ شاه گفت اینها سهلست قرارداد کند که از این سه لشکر هر روز از سپاه یکی بیدار رود چندی باید خودداری کرد تا خبری از ارسلان برسد اما چند کلمه از شیر گویا بشنو همینکه الهاک از گنبد بیرون رفت پیرزاهد در برابر شیر گویا تعظیم کرد و گفت خداوند اعظم سلامت باشد تکلیف این بنده چیست اگر از قلعه بیرون روم هر کجای زمین باشم الهاک امر میکند شیر گویا فرمود راست گفتمی در همین باش جا تزه خدمتی که بمن کردی ترا تبه پیغمبری دادم فریاد بر آورد خلعت بیاورید خلعت مرصعی آوردند پیر پوشید در این بین چشم شیر گویا بمامنیر افتاد که گریه میکند آتش بسینه اش افتاد پیر زاهد پیش رفت فرمود ملکه چرا گریه میکنی فرمود خانه ات خراب شود چرا مرا بدست این حرامزاده گرفتار کردی پیر عرض کرد ملکه غیر از این چاره ای ندارم ارسلان به دست این حرامزاده گرفتار است ترا آوردم که عاشق نوشود چند روزی از خیال ارسلان بیفتد شاید بتوانم بجانش بنهم ماهنیر مطلب را فهمید دیگر گریه نکرد شیر گویا پرسید چرا گریه میکنی پیر فرمود از صلابت خداوند نرسیده است ثاباً میگوید من دختر ملک جان شاه هستم از اول حال خداوند بوده اما اکنون چهل روز مهلت بندهد و اسباب عیش و مروتی فراهم بیاورد پس از آن مختصرید حالا محض خواهشی که ملکه از خداوند کرده این چند روز او را بنصت من بسپارید تا آرامش کنم شیر گویا ساهتی متفکر شد و فرمود اگر چه خیلی دشوار است و صبر ندارم اما چون رضای او در آنست مهلت دادم بشرط اینکه تو او را نصیحت کنی تا رام پیر زاهد عرض کرد به چشم کشیش حاجب را طلبید و فرمود مکانی در گنبد من کنید و از هر گونه طعام و شراب برای ماهنیر مهیا کنید و کسی جز پیر زاهد نزد او فرود پیر زاهد ماهنیر را جلو انداخت و از گنبد بیرون آمدند و در یکی از دیلیزهای گنبد اطاق مرتعی با حاجب نشان داد پیر زاهد ماهنیر را بالای تخت مرصع نهاد و خود برابرش ایستاد ماهنیر

فرمود بنشین و مفصلاً شرح بده بگو بدانم ملك شاهپور کجاست فرمود الهاک اورا خواب بند کرده همینطور در خوابت و در اردوی اقبالشاه است در این بین کشیش داخل شد و گفت پیرزاهد خداوند شمارا احظار کرده پیرازجا برخاست و نزد شیر گویا آمد شیر گویا گنبد را خلوت کرد و او را طلبید و فرمودای پیراز روزیکه اساس خداوندی را چیده ام کسی اینجا نشسته دانسته باش که من بطوری عاشق مامنیر شدم ام که اگر او را آرام کنی بروح ابلیس ترا با خدائی خود شرکت میدهم زاهد گفت بنده میروم شاید وعده را از جهل روز کمتر کنم فرمود اگر چنین کردی ریاست جمیع کشیشان و قلمه را بتو میدهم زاهد تعظیم کرد و بیرون آمد خدمت ماه منبر رفت دید نشسته گریه میکند فرمود ترا بجان ملك شاهپور دیگر گریه مکن بگذار لرسلان از جنگ این حرامزاده آزاد شود خواستم از تو اینست که بگفته من رفتار کنی مامنیر گفت بهر نوعی که صلاح میدانی رفتار میکنم پیر خوشحال شد آمد خدمت شیر گویا فرمود مرده باد که ماه منیر را بکلی راضی کردم تا بیست روز دیگر او را بدست شما میگذارم و تمنادارم که از بیست روز کمتر نکنید شیر گویا از خوشحالی چنان نعره بر آورد که تمام برهمنان و کشیشان از جا جستند و بدر گنبد جمع شدند و عرض کردند خداوند را چه شد که فریاد کردید گفت بدانید که خواجیده بودم ابلیس را خواب دیدم فرمود پیرزاهد را بزرگ کشیشان و صاحب اختیار تام و معرم را از خود کن حالا بدانید که بزرگ شما پیرزاهد است و گفته او گفته منست هر کس سر از فرمان او بیچید او را با آتش غضب خود میسوزانم عرض کردند همه فرمان برداریم و می دفاع از گنبد بیرون رفتند و گفتند پیر زاهد چه پیرنگ زده که خداوند اینطور مرحمت باو میکند اول صبح اینجا آمده و اول شب بزرگ ماه شده هر يك سخنی گفتند خلاصه پیرزاهد تمام کلبهها را از کشیش حاجب گرفت خرم و خوشحال بخدمت ماه منیر آمد و گزارشات را بیان کرد تا سه ساعت از شب گذشته صحبت میداشتند یکی از کشیشان آمد با هزار خضوع و خشوع تعظیم کرده گفت وقت غذا خوردن بنی آدم است چه میفرماید پیرزاهد خوشحال شد برخاسته همراه کشیش آمد آخر قلمه دردی را گشود پیر نظر کرد دودست کشیش دو قرص نان جو و شمع دان دید از دالان تاریکی آمدند پیرزاهد صدای ناله ارسلان را شنید محوطة کوچکی دید که ارسلان را ایند کشیدماند گویا فلک را در کله اش زده اند آه از جانش بر آمد کشیش شمع دان و دو قرص نان جو داد و برابر ارسلان بر زمین نهاد ارسلان گفت ای مرد منکه از گرسنگی فوت ندارم آتش در قلب پیرزاهد افتاد برای اینکه ارسلان او را نشناسد فریاد بر آورد بنی آدم مگر نمیدانی هر کس بخداوند شیر گویا عاصی شود سزای او بدتر از اینست اگر میخواهی راحت باشی اطاعت خداوند کن والا خداوند تقدیر کرده است که بجز نان جو و تو چیزی ندهند تا از گرسنگی بمیری .

ارسلان صدای آشنا شنید سر بلند کرد دید پیرزاهد است که از سر تا پا لباس جواهر پوشیده و

خنجر طلائی به کمر زده تعجب کرده با خود گفت این کیست اگر پیرزاهد است اینجا چه میکنند اگر نه چرا اینقدر شبیه به پیرزاهد است پیرزاهد دید ارسلان سخت حیران است و او را شناخته گفت شما سخت اینقدر اینجا دیگر قلعه سنگباران نیست ییائی صاحب شوی من پیرزاهدم که هزار چوبه‌زدی و از قلعه بیرون کردی آمدم نزد خداوند شکوه کرده‌ام اکنون ترا بنصب خود گرفتار کرده‌ام ارسلان دانست که پیرزاهد از بی نجات او آمده است سخنی نگفت پیرزاهد و کشیش بیرون آمدند در را بستند پیرزاهد کلید را از کشیش گرفت و گفت تو درست نمیتوانی مواظبت کنی کشیش از ترس خداوند چیزی بمکان خود رفت پیرزاهد خرم و خوشحال نزد مامنیر آمد و گفت :

مژدگانان بنده ای مخلوقی ناله گستاخ
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

ملکه مژده بند که ارسلان با چشم خود دیدم امیدوارم که تاییست روز دیگر ارسلان و ترانجات دهم ماه منیر خوشحال شد و نصیحت مشغول شدند و یکی از کشیشان وارد شد تعظیم کرد و گفت وقت شام خداوند است تشریف بیاورید پیرزاهد از جا برخاسته آمد داخل آشپزخانه شد دستکامفریبی دید تمام ظروف از طلای ناب است چهل نفر طبایخ تاجها از طلای تاب بر سر و لباسهای زرینکار در بردارند چون پیرزاهد را دیدند بخاک افتادند و سندی نهادند پیرزاهد فرار گرفت پس از آن خوان سالار در برابر تعظیم کرد گفت طعام حاضر است فرمود بکشید که چهل طبایخ دیگرها را بزمین نهادند در ظرفهای طلا کشیدند و در خوانچه نهادند پیرزاهد برخاست جلو افتاد فراشان خوانچه‌ها را بر سر نهادند و آمدند تا در گنبد پیرزاهد خوانچه‌های خداوند را جدا کرد پس از آن خوانچه‌های دیگر را بر سر معمولی در بین چهار صد کشیش قسمت کردند پیرزاهد پشت پرده آمد نافوس بزرگی که برای اخبار آویخته بودند صدادر آورد خداوند فریاد بر آورد چه خبر است پیرزاهد گفت شام حاضر است فرمود مرحباً شام بیاور که بسیار گرسنه‌ام پیرزاهد طعام را در برابر خداوند چید و خودش در پشت پرده نشست بعد از چند دقیقه صدای خداوند بلند شد پیرزاهد در برابر تعظیم کرد شیر گویا فرمود به یار عزیزم چه دادی شام خورد یا نه عرض کرد منتظر است هر چه از بین خداوند زیاد بیاد برای او بپریم فرمود الان طعام و شراب بردار برایش ببر پیرزاهد طعام و شراب برداشت بخدمت مامنیر آمد ملکه طعام خورد پیرزاهد يك قاب طعام کشید و علیحده جوجه گذارد و خود بنزد شیر گویا آمد تا آن حرامزاده طعام خورد پس از شام ، پیرزاهد را مرخص کرد پیرزاهد رفت و قدری طعام خورد چون دونالدت از شب گذشت خاطر جمع شد که دیگر کسی بیدار نیست قاب طعام را در سینی نهاد و شراب و کباب و شمع‌دان بدست گرفت و آهسته در گنبد را باز کرد سرعت خود را بزانندان رسانید در را باز کرد داخل شدند صدای ناله ارسلان را که مینالید و می گفت ای فلک کج گرفتار وای سپهر خدا را ز گرفتار بازمایی که مدت مصالح

است که بجای آب زهرتاب در جام میریزی از صدای ناله و گریستن ارسلان آتش در کانون سینه پیرزاهد افتاد چون چشم ارسلان بروشنائی افتاد ساکت شد در فکر شد که آیا در این موقع شب چرا بس وقت من آمده‌اید متحیر بود که پیر رسید شمعدان و سینی را بر زمین نهاد خود را بیای ارسلان انداخت گفت چشم کور باد که ترا باین روز بینم ارسلان که پیرزاهد را دید بقدری خوشحال شد که گویا دنیا را باودادند و گفت پدر جان تو در این قلعه چه میکنی و این چه طرز لباس است .

پیرزاهد دست ارسلان را گشود و گفت قربانت کردم میدانم گرسنه‌ای اکنون طعام بخور تا بگویم ارسلان مشغول غذا خوردن شد پیرزاهد اول نا با آخر حکایت را عرض کرد آه از نهاد ارسلان برآمد گفت پدر این چه کاری بود کردی مبادا این حرامزاده بعام منیر دست درازی کند پیر عرض قربانت کردم آسوده باش نمیکذارم دست این حرامزاده باو برسد ارسلان جهت شمشیر زمرد نگار ملول بود که دست الهاک دیوانه است از پیر پرسیده خنجر زمرد نگار کیست گفت پهلوی دست شیر گویا میباشد انشاءالله تا بیست روز دیگر کلرها بدلتخواه درست میشود پس از آن خدا حافظی کرده سینی را برداشته بیرون آمد در را بست و بمان خود آمد در سر زدن آفتاب پیر از خواب برخاسته در گنبد را گشود کتیشان بعبادت هر روز بکار خود مشغول شدند ماه منیر از خواب برخاست پیرزاهد بخدمت شیر گویا مشغول شد هر ساعت شیر گویا اظهار عشق ماه منیر میکرد پیر بویید می‌داد نا هنگام شب شد آتش هم جلور شب گذشته بسر بردند القصه نوزده شبانه روز بهمین طریق گذشت هر روز پیر بزنجیر خاله میرفت طعام و شراب برای ارسلان میبرد تا اینکه قوتش بجا آمد شیر گویا پیرا گفت فردا شب وعده است باید دست وصال بگردن ماه منیر در آورم اگر بهانه بیاوری پاپلیس قسم میکشمت برو در تدارک باش مام منیر را راضی کن و گنبد را چراغانی نما پیر شجده کرده عرض کرد قربانت شوم بنده حاضرم فردا شب دست دختر را بدست بگذارم شیر گویا خوشحال شد بحضور ماه منیر آمد و گزارشات را بیان کرد ماه منیر بنا کرد بگریستن و گفت پدر آخر مرا بدست این حرامزاده گرفتار کردی پیر عرض کرد چاره نیست تا تو را باوند هم ارسلان خلاص نمیشود بجلال خدا نمیکذارم دست این حرامزاده بتو برسد ماه منیر فرمود ارسلان اگر از گرفتاری من خلاص میشود اگر هزار جان داشته باشم در راهش قربان میکنم پیر بخدمت خداوند آمده سجده کرد و فرمود اخبار عروسی را را بعام منیر دادم کمال رضایت را دارد .

اما يك عرض كوچك دارد و ميگويد فردا شب بايد کسی در گنبد باشد و احدی آمد و شد نکند

شیر گویا خندید و عرض کرد اینها محرم منند چون خواهش کرد برو خدغن کن فردا شب کسی در گنبد نباشد .

پیر آمد قدغن کرده تمام اطاعت کردند پیر دستور چراغان قلعه را داد بعبادت هر شب شام خداوند را داد شراب و طعام جهت ماه منیر برد و بزنجیر خانه رفت و بارسلان فرمود فردشب وعده است قلعه را را هم خلوت کردم چون این حرامزاده صفت شد دست ماه منیر را بدست او میدهند و تراپشت پرده میبرم تماشاکن همینکه خواست دست درازی کنند داخل شو و باخنجر زمردنگاری که پهلوی اوست کلراین حرامزاده را بکن مبادا دست پاچه شوی و خنجر را فراموش کنی زیرا حربۀ دیگری ببدن آن حرامزاده کلاگر ریست و خنجر را کنار دست خود نهاده بعد برخاسته بیرون آمدن ارسلان تا صبح در فکر بود پیر بیرون قلعه آمد دید صد نفر کفیک میدهند پیر را که دیدند برخاستند و تعظیم کردند پیر فرمود فرمان خداوند است باید بروم بالهاک و سهیل وزیر نوشته بدهم یک نفر مرا باو برساند عفریتی پیش دوید و او را بگردن گرفت در کنار اردو زمین نهاد پیر فرمود در همین مکان بنشین تا من بیایم همین که از نظر عفریت غایب شد راه را کج کرد خود را باروی ملک اقبالشاه رسانید آمد در سراپردم دید کفیکچیان بکفیک دادن مظلومند پیر را که دیدند برخاسته تعظیم کردند پرسیدند ملک اقبالشاه و شاهرخشاه بیدارند یا خوابند گفتند بیدارند پشت پرده ایستاد دید ایشان آهسته صحبت میکنند پیروار شد سلام کرد ایشان او را شناختند چون لباس مرصع پوشیده و خود را چون کفیکچیان آراسته بود ترسیدند پیر زاهد خندید او را شناختند خوشحال شدند گفتند ای پیر این چه وضعی است تو کجا بودی چون شد رهبری از ارسلان بیاوری بیست روز است ترا ندیدیم زاهد حکایت را گفت و احوال ارسلان را پرسیدند گفت زنده است و تا چند روز دیگر از بند بجات میاید فرمود کلاشما و الهاک بکجا رسید اقبالشاه گفت داد از دست الهاک دیوهر روز بمیدان میاید فریب می نواز سر کردگان سپاه را میکشد چنان چشم عفریتان و سپاه ترسیده که کسی دیگر جرأت میدان رفتن ندارد پیر گفت آسوده باشید چند روز دیگر کارها درست میشود و تمام دشمنان ازین خواهند رفت حالا آمدم بگویم فردشب عروسی شیرگویا و ماه منیر است بتوفیق خدا ارسلان را میخواهم از بند بجات دهم شما صد نفر عفریت را بفرستید در جنگل و مغارها پنهان شوند و هفتاد قلعه شیرگویا باشند هر وقت بالای برج شعله آتش بلند شد خودشان را بها برسانند لیکن قدغن کنید که طوری بیایند که کسی ایشان را نبیند و نوعی کنید که الهاک و لشکر اسم ارسلان را بشنوند چون بمحض اینکه آئین حرامزاده بفهمد ارسلان خلاص گشته شمشیر زمرد نگار را بر میدارد و میگریزد اقبالشاه با صفت وزیر سفارش کرد پیر زاهد بلند شد نزد عفریت آمد عفریت نزدیک صبح پیر را بقلعه رسانید پیر بکار خود مشغول شد شیرگویا پیر زاهد را بنخواست گفت در خزانه برو و تمام کفیکچیان برخاسته آنچه جواهر که شایسته ماه منیر باشد بردار و او را مفاطه کن

پیرزاهد عرض کرد بچشم بیرون آمد و وارد خزانه شد آنچه جواهر گرانها بود در خوانچه چیده اسباب آرایش از هر قبیل برداشته بخدمت ماه منیر آورده گفت ملکه برخیز خود را آرایش کن خود را باید چنان جلوه دهی که بیک نظر عقل از سر این حرامزاده بر بائی ماه منیر گفت بچشم برخاسته در برابر آینه نشست خود را مشاطه کرد پیر هم چراغها را روشن نمود کشیش هارا مرخص کرد از آن طرف آصف وزیر هم صد نفر عفریت فرستاد که در حوالی قلعه و جنگل پنهان شوند و گفت هر وقت شعله آتش در بالای برج نمودار شد خود را بقلعه رسانند هر چه ارسلان و پیرزاهد دستور دادند رفتار کنید عفریتها بفرمان آصف وزیر آمدند در جنگل پنهان شدند و منتظر شعله آتش بودند از آن طرف پیر همینکه قلعه را خلوت کرد آمد بیرون قلعه صد نفر عفریت که کفیک می دادند تعظیم کردند پیر گفت حکم از مصدر جلال خداوند است همگی مرخص هستید بواسطه اینکه امشب عروسی خداوند است شما را مرخص کرده که بروید با خود ذر عیش باشید از قضا مدتی بود عفریتها از زن و فرزند خود دور مانده بودند خوشحال شدند و همگی رفتند پیرزاهد در قلعه را محکم بست آمد خبک شراب کهنه ز آذر صراحیهای بلور ریخت و کباب و مزه گذارد و خوانچه را برداشته نزد خداوند آورد شیر گویا فرمود منکه طاقم طاق شد کوما منیر عرض کرد قدری شراب بخورید الان می آید شیر گویا از فرط عشق جامهای پی در پی نوشید هر ساعت فریاد میکرد پس چرا ماه منیر را نمی آوری همیکه پیر دید شیر گویا مست شد آمد بخدمت ماه منیر گفت برخیز داماد بنظر است ماه منیر خواهی نخواهی برخاسته پیر از جلو ماه منیر از عقب چون سر و آزاد آمد تا داخل گنبد شد چشم شیر گویا بند بود که دید (عیان شد در دل هب آفتابی) از ذوق نزدیک بود بترکد پیرزاهد آهسته فرمود تعظیم کن و آنقدر خودداری کن تا بروم ارسلان را بیار و هم ماه منیر تعظیم کرد پیرزاهد او را بپهلوی خداوند نشاند خودش بیرون آمد در زندان را گشود و گفت قریات کردم زود خودت را برسان مبادا این حرامزاده کلری صورت دهد ارسلان بتعجیل آمد آمد پشت پرده از روزنه نگاه کرد دید ماه منیر در کنار آن حرامزاده نشسته شیر گویا میگویی آخر من خدای روی زمینم چرا حرف نمیزی دختر میگویی می دانم تو خدائی اما درنده هستی من میترسم شیر گویا قاه قاه خندید و گفت تصدقت کردم من شیر درنده نیستم برخاسته اسمی خواند و بر خود دمید چرخید پوست شیر بکطرف افتاد ناگاه چشم ماه منیر بر هیولائی افتاد که ده ندخ قد دارد ریش سفید تا ناف و روی سیاهی چون مرکب دارد ماه منیر نزدیک بود از ترس هلاک شود آن حرامزاده دست انداخته بند دست ماه منیر را گرفت پیش کعبه دیگر تاب بر ارسلان نهاد پرده را برچید و فریاد بر آورد ای خانه خراب چه میکنی شیر گویا از صدای ارسلان و آهسته کرد نظر کرد ارسلان را دید نعره بر آورد حرامزاده مادر بطحا در این وقت شب کجا بودی ماه منیر را رها کرد و بجانب ارسلان

وید ارسلان خنجر زمره نگار را برداشته چنان بر شکم آسک زد که بر زمین افتاد ماه منیر و پیر و ارسلان هر سه شکر خدا کردند صدا نعره بگوش چهارصد نفر کشتی رسید سراسیمه از منزلهای خود بیرون دویدند در گنبد آمده گفتند خداوند ما را کشتی کنی گذاریم جان بدربری خنجر هالو کمر کشیدند با ارسلان حمله کردند ارسلان هم با خنجر زمره نگار در میان ایشان افتاد پیر زاهد خود را بالای برج رسانید همزهار روشن کرد عفریتها که در کوه پنهان بودند خود را بقلعه رسانیدند پیر گفت نگذارید این حرامزاده ها بدر روند عفریتها در میان کشتیها افتادند در یکدم چهارصد نفر را بفرستادند همینکه فارغ شدند ارسلان پیر را آفرین زیاد گفت حالانکلیف چیست پیر زاهد گفت باید بچنگ الهاک رفتولی بنحوی که خبر نشود اگر بفهمد شمشیر زمره نگار را بر مبدارد و میگریزد بعد از او علاج مر جانه جادو را بکنید از ارسلان پیر را نصیحت کرد پیر زاهد بعفریتها سفارش کرد که اسم ارسلان را نیاوردند هر يك بر دوش عفریتها سوار شدند دو نلت از شب گذشته بارو رسیدند آهسته آمدند پشت سر پرده ارسلان از گوشه پرده نظر کرد دیو اقبال شاه و شاه رخ شاه و وزاء مشغول صحبتند پرده را بر چید داخل شد همینکه ارسلان را دیدند بقدمش افتادند پیر را آفرین کردند و ارسلان ایشان را نوازش کرد و ایشان شکر خدا را کردند و گفتند حمد میکنیم خدا را که یلکرمبه دیگر چشمان ما بجمالت روشن شد اقبال شاه و فرمود غدق کنید کسی اسم مرا نیاورد که اگر الهاک دیو بفهمد من شیر گویا را کشته ام فرار می کند آصف وزیر گفت بیستم پس از آن چند جام شراب خوردند و بستر حریر گسترده و با استراحت خوابیدند .

بر آمد بر ایوان نیلی حصار

وزو بر سپاه شب آمد شکست

دگر روز کاین لعبت زر نگار

بتخت افق شاه انجم نشست

در سر زدن آفتاب عالمتاب سه سپاه کینه خواه عزم عرصه میدان کلزار نمودند و چون دریا بموج درآمدند و رو بمیدان نهادند .

ارسلان نامدار سر از خواب برداشته سروکله را سفا داد غرق دریای آهن و فولاد گردید سوار بر چنین مرکبی شد :

آرد بیرون ز کلسه سر مغز روزگار

دیوانه مرکبی که اگر هی بر او زنی

مانند سهراب یل چپ بر خانه زین نشسته بجانب میدان روان شد در پشت صف ایستاد صفها آراسته شد پادشاهان در زیر علم ایستادند از آنجا ببالهک دیو خود را مانند فولاد زره آراسته اسلحه پوشید و شمشیر زمره نگار بر کمر بست چون کوه داخل میدان گردید نعره بر آورد ای اقبال شاه و شهر خشا تا چند مرا معطل میکنید امروز روزی است که بتوفیق خدای شیر گویا این سپاه را از

پیش برادرم خوش باشد یکی بمیدان بیاید ناگاہ یکی از امیران عفریت با دارشستاد در برابر الہاک ایستاد گفت حرامزادہ چہ کردہئی کہ اینہمہ لاف میزنی آنحرامزادہ در غضب شد دست بر قبضہ شمشیر برد چنان فرقت زد کہ بر نیخ از میان دو بایش جستن نمود دیگر تاب بر ارسلان نماند بمیدان آمد برابر الہاک ایستاد فریاد بر آوردای مادر بختای حرامزادہ میدان را از ترہ شیران خالی دیدہ کہ لاف میزنی مرد میدان تو منم الہاک دیو گفت خانہ خراب چہ نیرنگی کردی کہ از بندشیر گویا نجات یافتی و بمیدان من آمدی ہما نا اجل ترا آورده ارسلان قہقہہ خندید و فرمود حرامزادہ خداوندت را کشتہ اکنون در جہنم منتظر است از این سخن آہ از نہاد الہاک بر آمد گفت حرامزادہ کشتی خداوند را کی گذارم جان بدربری بگیر از دست من دست بر قبضہ شمشیر ز مرد نگاہی بر ارسلان زد آن شیر پیشہ شجاعت سپر فراغ دامن بر سر کشید آنحرامزادہ ہای ہای کنان از آن سر میدان رسید شمشیر را علم کردہ خواست فرود آورد کہ آن مرد مردانہ سپر را پیچا یکی ہمہرہ پشت انداخت بند دست آن حرامزادہ را گرفت یک فشار شمشیر از دست او رہود و چنان یکمزش نواخت کہ دو نیم کردید بر زمین افتاد صدای احسنت از ہولشگر برخاست اما سہیل وزیر نہیب سپاہ داد کہ لشکر ہجوم آوردند امیر ارسلان با شمشیر ز مرد نگار حملہ کرد اما ہمینکہ الہاک کشتہ شد ملک شاہپور از خواب بیدار شد بر خاستہ تشست دیدہ در خیمہ زر نگار تابوت مخملی نہادہ و او را در آن خوابا بیدہ اند تعجب کرد کہ اینجا کجاست ناگاہ ماہ منیر داخل شد ملک شاہپور را زندہ و سالم دید نعرہ زد و بیہوش شد ملک شاہپور بر خاست سرش را بدامن گرفت و بر ابہوش آورد پرسید دردت پیچانم مگر چہ شدہ اینجا کجاست مرا چرا در تابوت گذاردند ماہ منیر حکایت را از شب عروسی تا آن ساعت گفت کہ ارسلان الہاک را امروز کشتہ و تو بیدار شدی خیلی بمر دانگی ارسلان آفرین کرد و گفت برخیز اسلحہ مرا بیاور ماہ منیر بر خاست اسلحہ آورد و ملک شاہپور سر تا پا غرق آہن گردید از سر اپردہ بیرون آمد چشم سپاہ کہ بر ملک شاہپور افتاد بر قدمش افتادند مرکب طلید سوار شد مرکب تاخت تا وارد میدان شد خود را سپاہ بنی جان زہا بہر طرف رو بہ کرد از کشتہ پستہ میساخت سپاہ بنی جان تاب مقاومت نداشت رو بہ گریز نہاد ارسلان و پادشان از عقب آنها رفتند تا وارد شہر شدند سپاہ دست بر قتل و غارت زدند تا نزدیک ظہر اہل شہر با مان آمدند ارسلان فرمود امان دادند لشکر دست از جنگ کشیدند اہل شہر مسلمان شدند ارسلان بیار گاہ ملک جانشاہ آمد بنخت نشست پادشاہان و وزیران ہمہ جا بر جعفرار گرفتند ملک شاہپور خود را بقدم ارسلان انداختہ پایش را ارسلان ہم صورت و برابوسید و گفت حمد خدا را کہ ترا از این بلاہا نجات داد بعد فرمود یکی برود سہیل حرامزادہ را بیاورد جمعی رفتند و او را بیاقتند مراجعت کردہ عرض کردند ہر چہ جستجو کردیم او را بیاقتیم امیر ارسلان گفت من یقین دارم کہ او گریختہ است فرمود می بیاورید کہ خیلی محتشام چون

سر امیر ارسلان نامدار و پادشاهان از باده تاب گرم شد اشاره بطربان کرد ایشان صدا بساز و آواز بلند
 کردند قصه همینطور در عیش و عشرت بودند تا سه ساعت از شب گذشته سفره گسترده پس از صرف
 شام و قهوه و قلیان امیر ارسلان از جای برخاست بخلوت آمده با استراحت مشغول شدند در بر آمدن آفتاب
 ارسلان نامدار از خواب برخاست پیمافرت و سر و تن را شستشو کرده و بیرون آمد سر تا پا غرق جواهر
 شد و لباس مرصع پوشید بر تخت آرام گرفت پادشاه و وزیران جابر جا قرار گرفتند ارسلان رو بجنب
 اقبال شاه کرد گفت حمد میکنم خدایا که از دست شیر گویا و الهاک دیو آسوده شد به دیگر دشمنی نداریم
 فقط يك كلر کوچکی است که آنهم سپاه لازم ندارد باید خودم بروم ریحانه جادو خواهر شیر گویا را
 علاج کنم ملك اقبالساه گفت فرزند بهر کتری که رأی شما قرار گیرد ماهمه فرما ببرد داریم ارسلان با آصف
 وزیر گفت قربانت کردم از طالع مرا بین و ساعت سعد تعیین کن که بزودی بروم آصف وزیر
 در عمل نظر کرد و گفت قربانت کردم سعوت از طالع شما بیرون رفته ستاره شما چون خورشید
 درخشانست ارسلان خوشحال شد اسلحه رزم طلبیده سر تا پا غرق دریای آهن و فولاد شد بر مرکب سوار
 شد پادشاهان نیز سوار شدند بجنب جنگل که روز اول ارسلان را از دها بلام کشیده بود روانه شد همه
 جامرکب را اندند تا بدهنه جنگل رسیدند ارسلان پیاده شد ایستاد فرمود یکی برود شاید از دها پیش
 بیاید یکی از امیران رفت بعد از ساعتی آمد گفت قربانت شوم هر چه پیش رفتم اثری از دها ندیدم بدر
 کمر کوه فقط مغازه ایست گفت هر چه باشد در آن مغازه است بعد سایرین را وداع کرد و گفت تا پنج روز
 شما انتظار مرا بکشید اگر روز پنجم پیام سپاه را بردارید و بروید فرخ لقا را بدهید بشمس وزیر ببرد
 فرخ لقا را بدهید بشمس وزیر ببرد فرخ بدست پدرش بدهد و مرا از دعای خیر فراموش نکنید این را
 گفت و تا زیاده سیم خام بر کفل مرکب آشنا نمود چون مرغ سبک روح از دامنه کوه بالا رفت پادشاهان
 اینقدر ایستادند تا ارسلان از نظر غایب شد با غمها اندوه پر کشتند و در فکر ارسلان نامدار بودند از آنجا
 ارسلان نامدار از کوه بالا آمد در کمر کوه غاری دید چون دل عاشقان تنگ و چون گور منافقان تاریک
 هر چند خواست با اسب داخل شود نتوانست لاچار پیاده شد دهنه مرکب را برداشت و او را سر داد و خود
 داخل غار شد مدتی در تاریکی میرفت تا اندک روشنایی پیدا شد هر چه بیشتر میرفت روشنایی بیشتر
 میشد تا رسید با خر غار که دینار سوراخ کوچکی صحرای سبز و خرمی پیدا است پس قدری که رفت
 دید چمنی و لهر آبی و گله گوسفندی و دو نفر چوپان یکی درشت استخوان و قوی بن هیچده
 دیگری پیر ریش سفید بن هفتاد سال سفره نان گسترده و بغذا خوردن مشغولند ارسلان خوشحال
 شد با خود گفت بروم نزد ایشان قدری نان بگیرم پیش آمد خواست سلام کند دید ملتفت او
 نیستند و به نان خوردن مشغولند هیچ نگفت و نماشا می کرد دید جوان لقمه های بزرگ و بی دری

بر می‌دارد و پیر آهسته می‌خورد و می‌گوید پدر بمن رحم کن آهسته بخور تا منم میر شوم جوان محل نمی‌گذارد دلش بر احوال پیر سوخت فریاد بر آورد ای جوان بی‌مروت چرا رحم نمی‌کنی آهسته بخور که این پیر مرد هم سیر شود جوان سر راست کرد و چشمش بر ارسلان افتاد چشما پیش برگشت و خیره خیره به ارسلان نگاه کرد فریاد بر آورد ای مادر بخطا کیستی که در اینجا قدم گذاری ارسلان او را فرصت نداد با شمشیر زمره نگار زیر بغش زد که سر و دستش به یک‌طرف افتاد پیر همینکه جوان را کشته دید فریاد بر آورد مادر بخطا کشتی جوان مرا چوب دستی که داشت حواله سر ارسلان نمودارسلان نمودارسلان با شمشیر چنان بر فرقت زد که دو نیم شد ناگاه طوفان شد بعد از ساعتی آرام گرفت آفری اوایشان و گوسفندان نبود ارسلان خدا را شکر کرد با خود گفت البته اینها داسی بوده است روانه گردید شب بر سر دست آمد ارسلان آن شب در بیابان قدم میزد در بر آمدن آفتاب سپاه چادری دید در کنار چشمه زده‌اند با خود گفت بروم نزدیک چادر سراغ بگیرم شاید در ضمن از آن حرامزاده ریحانه جادو خبری بگیریم می بر قدم زد نزدیک ظهر سپاه چادر بزرگی رفت دید جوانی ناله میکند و زنی بالای سرش نشسته کاسه‌ای در دست می‌گوید جوان تا کی بمن و خودت رحم نمی‌کنی بر خیز و آب بخور تا زودتر صحت یابی جوان گفت ای مادر دیگر از این بستر بر نمی‌خیزم و خواهم مرد .

آن زن اشکش جاری شد و گفت ای جوان این چه حرفیست میزنی بر خیز و آب بخور او جواب داد ای مادر چرا آزار می‌دهی نمی‌توانم بر خیزم بیا مرا بلند کن پیر زن کاسه بر زمین نهاد هر چه فوت کرد جوان را بلند کند نتوانست در این اثنا چشمش بر ارسلان افتاد که ایستاده نگاه میکند فریاد کرد جوان ترا بهر مذهبی که داری بیا مر کمک کن این جوان را بلند کنیم شاید از بمن قدم تو امروز دوایش را بخورد حالتی بهتر شود که جان و مانم را فدای تو میکنم ارسلان دلش بحال او سوخت بسم الله گفت داخل خیمه شد هر چا فوت کرد او را حرکت دهد نتوانست تعجب کرد پیر زن گفت ای جوان این پسر من در شجاعت و زور بازو در دنیا فرینده و نظیر ندارد پدر او با قبیله ما دشمنند و من همین یک اولاد را دارم مدت یکماه است که مریض شده اگر تو امروز نزد پسرم بمانی با او صحبت کنی و میزبان او باشی سرش گرم شود جان در راهت میدهم اگر نوعی کنی که دوا را بخورد هر چه بخواهی بتو میدهم و در هر جا بروی یاریت میکنم .

ارسلان قبول کرد زن گشت تو اینجا بنشین من میروم غذایش را بپزم از خیمه بیرون رفت ارسلان نزدیک بستر بر نشست گفت چه ناخوشی داری گفت نمی‌دانم یکماه است در بستر افتادم روز بروز بدتر شده‌ام یقین دارم که میمیرم ارسلان گفت برادر جان دل را در تشویش مینداز انسان همیشه سالم نیست گاهی ناخوش است حالا بر خیز دوایت را بخور که نزدیک ظهر است گفت

نمیخورم بعد از اسرار زیاد ارسلان برخاسته دوایش را آورد گفت باید بخوری بیمار بیفتد در آمد
گفت عجب خیره سری هستی تو دیگر از کجا آمدی اگر یکبار دیگری بگوئی میکشمت ارسلان
گفت الان مادرت را بزازت مینشانم ترا چه آنکه مرا ناسزا گوئی همینکه جوان بیمار اینسخن
را شنید چهار انگشت را لمس کرد چنان سیلی به بناگوش ارسلان زد که سرش دنگ دنگ صدا را
نیکرد و غیرتش بمرکت آمده گفت ای حرامزاده مادر بختا مرا سیلی میزنی دست بر قبضه شمشیر
زهره نگار کرد همین طور که خوابیده بود بر کمرش نواخت که دوایم شد در این وقت پیرزن سینی قهوه
در دست داخل خیمه شده چشمش بنمش پسر افتاد فریاد بر آورد بفرهاد پرسید این جوان مادر بختا
جوانم را کشت قبیله او این را که شنیدند از چادرها بیرون آمدند فریاد بر آوردند کشتی رئیس
ما را کی گذاریم بدر روی ارسلان دست بشمشیر حمله بر ایشان کرد هر قدر میکشست زیادتر
می شدند انصه تا غروب گرسنه و نشنه از آن قوم چندان کشت که دستش از کار افتاد بدرگاه خدا
نالید و سر بسوی آسمان کرد عرض کرد پروردگار روا مدار بدست ملاکسان کشته شوم بپر دعایش
بهدل اجابت رسید ناگاه چشمش بر بالای درخت افتاد دید پیر زالی بشاخه درخت نشسته مشت
صفت برک درخت می چیند و وردی می خواند و بپیر گما می دمد هر برگی جوان فوی هیکلی می شود
بر ارسلان حمله می کنند ارسلان فوراً میری بجهت کمان نهاد سینه بتیاره را بنظر آورد تیر ورش کنان
بسیار آن تیاره مشت از پشتش بدر رفت از بالای درخت نعره زد بزیر افتاد طوفان و بادی ظاهر
شد بعد از ساعتی هوا آرام گرفت ارسلان اثری از سپاه و چادر و کشته ها ندید نمش پیر زال را
دید افتاده است خدا را شکر کرد شب بر سر دست آمده ارسلان در تابکی شب در آن بیابان
هولناک یکه و تنها گرسنه و نشنه از پس جدال کرده بود قوت راه رفتن نداشت آن شب را در کنار
درختی با هزار خوف و ترس خوابید اندکی خستگی از جانش بیرون آمد تا صبح شد برخاسته
در کنار چشمه آمد دست و رورا شست و از گرسنگی قندزی ریشه علف و گیاه بیابان را خورد و از جا
برخاسته بسم الله گفت و یک سمت بیابان را گرفت و روانه شد و نمیدانست کجا میرود دیوانهوار
و پریشان احوال با هزار رنج و تعب و خستگی می آمد گرمی و حرارت آفتاب زرین تاب فولادزره
را چون کوره حداد بر بدنش گرم کرده بود نزدیک غروب آفتاب از دورسواد باغی پیدا شد خوشحال
شد قدم را تند کرد همینکه آفتاب بر بچاهسار مغرب کشید بیست باغ رسید دید در بسته است
زور داد در باز شد .

لاله فر و زنده در او چون چراغ

نار و به سبب بهم در شده

در نظر بز آورد یکی طرفه باغ

سرو حبل و پید کشیده ز در

هر بنده چون ناسترن و یاسمن
هوش بری عقل و باطندهای

لرکس سر مست بظرف چمن
بسر سر هر شاخ سر ایدهای

ارسلان از دیدن آن باغ جانش تازه شد قدم در خیابان باغ نهاد از بوی گلها حظ میبرد
آهسته قدم میزد که از برابر باغبان قوی میکلی نمودار شد، قد چون منار بازو چون چنار یلی
بردوش دارد و میآید .

از هوس افتد بفل آورد بیل
تو فدای جان داده بهر گوشه

صاحب بستان چو یکی ژلده بیل
آب روان کرده بهر گوشه

اما ارسلان از دیدن باغبان خشنود شد با خود گفت امشب چند اشرفی باین باغبان میدهم و
مهمانش میشوم احوال از او میپرسم شاید راهی پیش پای من بگذارد اما چون باغبان چشمش
پارسلان افتاد ساعتی خیره خیره بسر تا پای ارسلان نگاه کرد فریاد برآورد ای جوان بنی آدم
کیستی با کدام جرات قدم در اینجا نهادی بجای آرام بگیر تا سزای این بی ادبی را کنارت
بگذارم ارسلان گفت پدر غریبم در خیابان سرگردان شدم امشب مرا در منزل خود راه ده و دستدر
جیب کرده مشت زر بیرون آورد باغبان که این را دید فریاد برآورد مادر بخطا مرا فریب میدهی
الآن خاک در کاسه سرت می کنم دست بریل حواله ارسلان نمود آن نامدار دید اگر صبر کند گفته
می شود دست بر قبضه شمشیر زمره نگار کرد و چنان بر کمرش زد که چون خیار تر بدو نیم شد
ارسلان با خود گفت دل ناقص باغبان را کفتمی مبادا رفقاییش یا خیر شوند قدم در خیابان نهاد در
وسط باغ چشمش بر عمارت عالی افتاد نحتانی و فوقانی طالار و منظره گوشوارشش طبقه ساخته اند
سر در عمارت بطالای لاجوردی منقوش است .

بود بنای فراکش معماری

منظری دید چه خلوتگه پار

عشق جاروبکش رهگذرش

حسن چمنک زن ایوان درش

چون عمارت استخر بزرگی دید چون حوس کوثر آب آن چون شکم ماهی موج میزد دودر
پاشویه میریزد و دور دریاچه باغچه بندی کرده اند و گلهای الوان معطر کاشته اند ارسلان کنار
استخر نشست و چند کفی آب خورد و برخاسته بجای عمارت روان شد قدم بپله نهاد بالا آمد هر
چه گشت کسی را ندید مرتبه دوم اطاقها مزین دید شراب و کباب و هر جور مزه و اسباب طرب
چینانند و اما کسی نیست ارسلان تعجب کرد که آیا صاحب این بزم کیست از بوی شراب و طعام
زدبک بود مرغ بوختره از قفس تن پرواز کند بی اختیار داخل تالار شد از گرسنگی بی تاب
بود قاب طعام را کشید شروع به خوردن نمود تا سیر شد پس از آن مینای شراب را کشید
لب بر لب مینا نهاد

منی که از دهن شبیه چرن برون آید لب پیاله زده از حرارتش بیفتد
 مینای خالی را یکطرف انداخت همینکه عرق منی بر بیضابین نشست دست را ستون
 زینت کرده بدریای فکر فرزد رفت که آیا عاقبت کرم من چه خواهد شد یکبار دیگر جمال ملکه را
 ببینم و بر تخت روم من نشینم مادر و کسانم را خواهم دید آیا این آسمان کجرفشار تا کی با من
 نیرنگ میکند منی بکام من نیبگردد مگر خدا فرجی دربارۀ من کند ناگاه پرده خطب رفت و دختر
 تومندی ، چنان بلند قد لب کلفت کزیه منظر مرا با غرق کرد و گوهر لباس فاخر پوشیده خطخالهای
 جواهر برپا بسته نیم تاج مرصعی بر سر نهاد. هفت قدم مطالعه جمال کرده بسن حننه سال داخل
 تالار شد چون چشمش بر خط و خال و کویال ارسلان افتاد عقل و هوشش بتاراج رفت يك دل نه
 بلکه هزار دل عاشق و مایل او شد و هرچه بیشتر نظر میکرد مایلتر می شد .

لبای تا برش هر کجا نظر لکنی همان کنی بد آنها فروز کرده جمال

سر از پا نمی شناخت نزدیک بود مرغ روحش از قفس تن پرواز کند باز خودداری کرده
 گفت جوان ماه صورت کیستی از کجا آمدی خوش آمدی ارسلان دید دختر گرم و نرم صحبت
 میکند داشت که تیر هفتش را خورده برخاست گفت بانوسلامت باشند غریب نمی دانم اینجا
 کجاست و مکان کیست مدنی در این یابان گرسنه و نشنه قدم میزنم امشب با این باغ رسیدم چون
 شب بود در این باغ بزم را آراسته دیدم شراب و طعام غروبم دختر بسمی کرد آمد دست ارسلان
 را گرفت سر برد بروی تخت مرصع نظاید و خودش درخسرو تالار را محکم بست و در کنار
 ارسلان نشست چند جام شراب پیمودند همینکه مست شد گفت قربانت شوم بگو بدانم کیستی و
 سلت بکه می رسای ارسلان گفت جوانی غریبم از سلسله تجار ، روزی در دکان نشسته بودم دستی
 مرا دید یهوش شدم چون بیهوش آمدم عفریتی را دیدم که در برابر من نشسته و میخواهد مرا
 طسه خود کند چون افسس شجاعت داشتم او را کفتم اکنون مدیست در این یابان سرگردان
 مانعام تا اینکه اینجا رسیدم .

دختر قه قاه خندید و گفت میترسی از من آسیبی بتو برسد این ددوغها را میگوئی مگر من
 میدانم تو ارسلان رومی کفنده شیرگویا شککنده طلسم سنگباران هستی تویی که الهاک و فولاد
 زور و ماهرش را کفتی شمشیر و خنجر زمرود نکارت گواهی میدهد نسور میکنی میتوانی مرا
 فریب دهی آه از نهاد ارسلان برآمد با خود گفت پروردگارا دیگر این چه بلایی است سر بلند
 کرده و گفت ای نازنین شما کیستید و مرا از کجا می شناسید دختر گفت بدانکه این باغ منزل من
 است من دختر ریحانه و خراهرزاده شیرگویا هستم و مرجانه نام دارم و مادرم چنان ساحری است کم

اگر لب بجناب ز زمین و آسمان را بهم میدوزد شنیده است که شیر گویا را کفتی اکنون بنون تو بگفته است و سهیل وزیر که وزیر است پناه بما آورده گفته باین مکان میآئی و مادرم سه خلیفه خود را بر راه تو فرستاد یکی آن جوان یکی آن جوان مریضی که در سیاه چادر بود و یکی هم باغبان بود که او را کفتی و مادرم از کشتن این سه خلیفه خبر ندارد بخت یاری کرد که پیش من آمدمی و کسی مرا ندیده آه از جان ارسلان برآمد با خود گفت این کیس بریده میرود مادرت را خبر می کند سر بزیر انصاحت فکر می کرد دختر خندید و گفت جوان چرا فکر می کنی می ترسی بمادرم بروز بدم بابلیم قسم اگر در معرض خطر باشی نمی گذارم يك مو از سر تو کم شود تا جان دارم در نجات تو می کوشم بشرط آنکه مطلب مرا بر آوری کنی ارسلان خوشحال شد و گفت مطلب شما چیست دختر دست انصاحت دامن ارسلان را گرفت و سیلاب اشک از چشمش سرازیر شد گفت ای ارسلان .

آهنگار کنم این دد که بر جان دارم - عاشق روی توام از تو چه پنهان دارم

بدانکه از روزیکه مادر ترا در این باغ آورد بزنجیر بندست و بخلعت شیر گویا فرستاد ترا دهم و میر عشق را خوردم هر شب در این عمارت بزم می چینم و در فراق تو می گویم بنحسب از وقتی که از سهیل وزیر شنیدم که تو باین مکان می آیی شب و روز انتظار ترا می کشیدم که یائی کسی جز من ترا نبیند طعام مند کرد و آنچه می خواستم شد اگر کلم مرا روا کردی و مرا بکتیزی قبول نمودی شرط می کنم تا زنده هستم دست از دانت بر ندارم اگر نه الان میروم سهیل و مادرم را خبر می کنم ارسلان سر بلند کرده گفت ای بانو زهی سعادت من که چون تویی مرا بنواهد يك نظر عاشق تو دهم لیکن گمان نمی کردم شما مرا بنواهی و بروز نمی دادم شکر که دل تو با من مهربانست دست از تو بر نمی دارم بشرط آنکه مکان سهیل و مادرت را بفان دهی گفت تا دست در گردن من بیاوری و عشق مرا فرو نغالی بفان نمی دهم ارسلان در دل گفت باچه بلایی دچار شدم تا چار قبول کرد دختر خوشحال شد ازجا برخاسته ساخری پر از شراب کرد بر ارسلان نگاهداشت آن نامدار خواهی خواهی جام شراب را گرفت و نوشید دوباره پر کرد و خود خورد و چند جام دیگر خوردند هر دو مست شدند دختر ارسلان را پیش کشید و چند بوسه از لبهای او برد که بوی گند دهان دختر بمشامش رسید نزدیک بود جان از تنش مفارقت کند سر را عقب کشید دختر گفت بلایت بجانم ترا چه شد که بکبار عقب رفتی :

ارسلان گفت حیف بپست که دهانت بوی بد بدهد دختر خندید و گفت قربات شوم بوی دهان من از خوردن گوشت آدم است حالا که بدست دیگر نمیخورم امشب بگذار ترا بیوسم و کلم

مرا حاصل کن بعد چاره دهان خود را میکنم ایتر گفت و دست انداخت ارسلان را چون جان شیرین در آغوش کشید ارسلان هر چه میخواست خود داری کند توانست ناچار يك سیلی برینا گوش او زد آن حرامزاده ارسلان را رها کرد و فریاد بر آورد ای مادری بیخدا مرا سیلی میزنی الان میروم سهیل و مادری مرا میاورم ارسلان با شمشیر زمره نگار چنان بکمرش زد که دو نیمه شد با خود گفت شب است و تا کسی خبر ندارد بروم مکان ریحانه را پیدا کنم شاید کلرش را بسازم دل بکرم خدا بست قدم در خیابان نهاد نمی دانست بکجا میرود تا آخر خیابان چشمش بر چراغ زیادی افتاد که چینه مانده آهسته از پشت درختان نزدیک آمد دید فرش مرصع گسترده اند ریحانه لباس فاخر پوشیده سهیل وزیر پهلوی او در کنار جدول نشسته اند بکنختر ماه روی بی دادن مشغول است و دو دختر دیگر یکی کمانچه مینوازد و دیگری دل میزند و بجیش مشغولند ارسلان در پناه درخت ایستاده تماشا میکرد دید ریحانه سهیل میگوید قربانت شوم چند شب است اینجا می و مرا بمشغ خود میسوزانی چرا هر چه کام طلب میکنم وعده می دهی بدانکه امشب دست از تو بر نمی دارم این بزم خلوت را در گوشه باغ چینه سام که بومال تو برسم باید کام مرا بدهی سهیل وزیر دست بگرداش در آورده او را بوسید و گفت قربانت کردم من از تو نشانه نرم ولی اینکارها دماغ میخواهد هوش و جوانی پیش ارسلان است ریحانه گفت خاطر جمع باش صد سال در اینجا باشی دست ارسلان بتو نخواهد رسید سه خلیفه امرا سر راه او فرستادم اگر هزار جان داشته باشد یکی را بدر نخواهد برد صبر کن اگر کلرش را نساختند میروم خاک در کاسه سرش میکنم .

سهیل وزیر گفت شما میگویید چهل روز صبر کن تا من ارسلان و اقبالشاه و ملک شاهپور و آصف وزیر را گفته بینم نمیتوانم آرام بگیرم ریحانه ساعتی فکر کرده گفت اگر همین امشب سر ایطان را بیاورم شرط میکنی دست وصال بمن بدهی سهیل وزیر گفت اگر چنین کاری کنی جام را فدای تو میکنم ریحانه باقی گفت حقه را بیاور کنیز رفت و آمد حقه بلوری آورد بر زمین نهاد در حقه را باز کرد و پنج دانه کنو از کبسه سفیدی بیرون آورد و از کبسه سیاه دیگری قدری خاک سرخ بیرون آورد و بالای زمین ریخت و تخمها را کشت اسمی خواند و کفی آب از جوی برداشته در بالای آن ریخت بنا کرد بهورد کردن ارسلان از پشت درخت نظر کرد دید در ساعت پنج بوته کنو سبز شد و گل کرد پنج دانه کنو بگل آمد داد کنوها بزرگشده ریحانه کنوها را چینه بر او سهیل وزیر نهاد و گفت مقصود ترا آوردم آن حرامزاده گفت قربانت کردم چرا زودتر علاج این حرامزاده را نکردی پس بنوی تمام قلمدان را از پهل بیرون آورده که بکنوها بنویسد آه از نهاد ارسلان بر آمد هر سری آسمان نمود خدا را یاد کرد دست برد و کمان را بجات دانه و پیری جهله کمان نهاد

سینه ریحانه را بنظر در آورد تیری رها کرد تیر و درش کنان در میان دو پستان ریحانه خورد از مهره بهفتش بدر رفت بلند شد و بزمین خورد ارسلان در همان گرمی تیری بچینه کمان نهاد سهیل را اطمینان اندو کبر را رها کرد تیرش و درش کنان آمد و بر سینه او خورد که از پشتش بدر رفت آن هم بدرک واصل شد که یکمرتبه رعد و برق و صاعقه برخاست بعد از ساعتی که هوا آرام گرفت ارسلان اثری از باغ و عمارت ندید خود را در صحرای سبز و خرمی دید که لغتش ریحانه و سهیل افتاده شکر خدای را بجای آورد آن شب را در آن بیابان بسربرد چون صبح شد برخاست رو براه نهاد چهار



شبهه روز راه رفت رسید بدهانه همان غار خدا را شکر کرد بسم الله گفت قدم بدهنه غار نهاد نام خدا را بر زبان می راند تا روشنایی نمودار شد کم کم زیاد شد رسید بدهنه غار پا بیرون نهاد اما از گرسنگی دیگر قوت راه رفتن نداشت با هزار تعب خود را بچشمه رسانید کفی آب خورد در جنگه گردش می کرد چشمش بر مرکب خودش افتاد که زینش واژگون شده بچرا مشغول است مرکب را گرفت سوار شد و بجانب مملکت جان مرکب می راند تا غروب آفتاب بدام دروازه رسید مردم شهر که او را دیدند مژده بملک اقبالناه و سایرین بردند آنها سر و پای برهنه دویدند

باستقبال آمدند ركب ارسلان را بوسیدند ایشان را نوازش کرد به پارگاہ آمدند ارسلان بر تخت نشست و همه جا برجا فرار گرفتند و شب بر سردست آمد چراغها روشن کردند و بزم شاهانه آراستند چون سر ارسلان از بادۀ ناب گرم گردید رو بجانب اقبالش نمود و گفت شکر خدا که زنده ماندم و دشمنان را از پیش برداشتم این جام شراب که امشب خوردم بمن گورا بود الحمد لله دیگر دشمنی نداریم رنج و زحمتی که در این مدت کشیدم بهدر نرفت اقبالش گفت فرزند عزیزم ما همه شکر میکنیم که در این مدت که در رنج و سختی بودی کله بر کله غریبان و اهریمنان زدی و سکه مردی در شرق غرب و عالم کوفتی آخر بمقصود خود رسیدی ارسلان گفت بلی چنین است .

تا برده رنج گنج میسر نمیشود نزد آن گرفت جان برادر که کله کرد

قصه تا سه ساعت از شب گذشته صحبت می کردند بعد سفره گسترده و پادشاهان شام خوردند پس از صرف قهوه و قلیان برخاستند از چند روز آنشرا باستراحت خوابیدند در بر آمدن آفتاب ارسلان برخاست بحمام رفت و سر و تن را شست و بیرون آمد لباس فاخر پوشیدند به پارگاہ آمد بر تخت نشست پادشاهان و امیران جا بر جا قرار گرفتند ارسلان رو بجانب امیران و اعیان مملکت جان کرد و فرمود میخواهم بدانم این مملکت را بجزب شمشیر و زور بازو گرفتارم یا نه همگی عرض کردند بلی قربانت گردیم بزور بازو مسخر کردی ارسلان فرمود ماه جنیر پادشاه شما میباشد و زن ملکشاهپور است باید بفرز قاهر بیاید رأی من اینست که فعلا از جانب ما جنیر پیر زاهد پادشاه شما باشد عرض کردند قربانت شویم اطاعت می کنیم ارسلان مرحبا گفت و دست پیر زاهد را گرفت و بتخت نشاند تاج ملک جانفاه را بر سر او نهاد و مبارکیاد گفتند و سکه بنام ماه جنیر زدند و سفارش زیاد به پیرزاهد کرد پس از آن فرمود به آصف وزیر که در تدارک رفتن باش عرض کرد به چشم بیرون آمد مشغول تدارک شد ارسلان هم تا عصر به نظم و نسق مملکت می پرداخته مدتی بکمیته در مملکت جان بسر بردند روز هفتم آصف وزیر آمد عرض کرد قربانت کردم تمام سپاه حاضر است مرکب طلبید به اتفاق پادشاهان و وزیران به اردو آمدند ماه جنیر و کسانش هم بهم راه آمدند ارسلان حکم رحیل داد چون صبح شد لشکر حرکت کردند پیرزاهد با بزرگان تا آخر خاک می جان بشایعت آمدند ارسلان همه را خلعت داد و نوازش نمود همه جا طی مراحل می کردند پس از یک ماه رسیدند بمملکت قاهره ملکشاهپور کسی بخلعت مادرش فرستاد منظر بانو آن چه تجمل بود فراهم نمود و شهر را آئین بستند اعیان و اشراف به استقبال آمدند و با جلال و جبروت زیاد وارد شهر قاهره شدند .

ارسلان بیارگه آمد دوباره ملك شاهپور را به نخت نشاید و حکم هروسی را داد ماه منیر را بحرم بردند منظر بانو سر و رویش را بوسید بتدارك هروسی مشغول شد امیر ارسلان تا یک هفته در شهر فازهر پیش و عشرت بودند شب هفتم ماه منیر را بهمان دستگاہ و طمطراق که عرض شد ولی مازهی آوردند امیر ارسلان هروس و داماد را دست بدست داد و بیروق آمد همینکه اطالی تنالی شد ملك شاهپور برخاست درها را بست دست ماه منیر را گرفت و پیش کشید و صورت ماهی را بوسید هر دو یکدیگر را چون جان شیرین در بر کشیدند و بعد از بوس کنار کلم دل از آن حور شمایل حاصل کرد تا صبح به عیش و کلمرانی بودند در بر آمدن آفتاب ارسلان برخاست بهمام رفت و ملك شاهپور هم حمام رفت و بیرون آمد امیر ارسلان سه روز که از هروسی گذشت با اتفاق همراهان شهر آمدند و منظر بانو و ماه منیر ملك شاهرخ و ملك شاهپور را وداع کرد و ایشان تا آخر خاک فازهر مشایعت کردند و برگشتند همینکه چشمش بر قلعه سنك افتاد خدا را شکر کرد خلاصه آمدند و در هیچ مکانی توقف نکردند تا به سه منزلی شهر صفا رسیدند ملك اقبالشاه به ملك فیروز نوشت که آنچه لازمه استقبال است تهیه ببیند آصف وزیر را هم فرستاد که در تدارك باشد ارسلان همینکه فهمید آصف وزیر بشهر می رود نامه به این مضمون نوشت :

انی راہت دہرائی ہجرت القیامہ

با خون دل نوشتیم نزدیک پار نامہ

صدق سرا پابت شوم قربات کردم .

کہ چندان آرزو مندیم کہ در شرح و بیان آید اگر صد نامہ بنویسم حکایت پیش از آن آید امیدوارم کہ وجود عزیزت سلامت باشد باقیال بی زوالت الہاک را کشتم و شیر گویا و ساحران و جادوہا را از زمین برداشتم سه روز دیگر انشاء اللہ بن خدمت می رسم و بقیہ احوالات را شفاہاً عرض می رسانم سر نامہ را بست به آصف وزیر داد و گفت بملکہ بدہ و آصف وزیر و جمعی از امیران سوار شدہ بجانب شهر روانہ شد اقبالشاه خدمت ارسلان آمد و فرمود قربات کردم توقع دارم چند روز توقف کنید تا آصف وزیر و ملك فیروز بیایند ارسلان قبول کرد حکم اطراق دادہ از آن جانب وزیران و امیران آمدند تا بشهر صفا رسیدند خبر بملك فیروز دادند باستقبال آمد آصف وزیر را بیارگاہ آوردند وزیر گفت وقت تنك است و ارسلان منتظر است حکم داد شهر را آئین بستند باغ و عمارت حرم و غیرہ را زینت کردند و خود بن خدمت ملکہ آمد کلفذ ارسلان را داد همین کہ ملکہ چشمش بہ نامہ ارسلان افتاد بوسید و شکر خدا را کردہ بتدارك

خود مشغول شد البته بفاصله سه روز شهر صفا را دیشک برین ساختند و روز سوم ملك فیروز و آصف وزیر از شهر بیرون آمدند شمس وزیر بخدمت ملکه آمد جواب نامه را گرفت بهمراملك فیروز آمدند تا باردوی ارسلان رسیدند ملك فیروز بخدمت ارسلان آمد خود را بخدمت ارسلان انداخت بعد بخدمت پدر آمد پای پدر را بوسید همه بر شرف پابوسی امیر ارسلان اقبالشاه معرف شدند و شکر خدا بجا آوردند .

شمس وزیر نامه ملکه را تقدیم ارسلان نمود چشم ارسلان بخط ملکه افتاد نزدیک بود غالب نمی کند نامه را بوسید در بغل نهاد همان ساعت حکم رحیل فرمود لشکر کوچ کردند در هر مکانی يك نسوع تشریفات بعمل آمده بود منزل به منزل آمدند اما نزدیک شهر صفا رسیدند خبر بملکه دادند ملکه و گوهر تاج در ب عمارت مندی گذاردند و نشستند ملکه منتظر ارسلان بود از آنجا اهل شهر باستقبال آمدند تا رسیدند به دهنه میدان ، ملکه از پنجره تماشا می کرد دید نقاره خانه بنوازش در آوردند صدای کوس و کرا بر فلک می رسید از عقب آنها علم ازدهانی که نصرت شعار را می کشند در زیر علم چشم ملکه بسر آفتاب جمال ارسلان افتاد که باقبالشاه صحبت کنان می آیند و بمحض اینکه چشم ملکه بر ارسلان افتاد نزدیک بود روح از بدنی مفارقت کند ارسلان و سایرین از میدان گذشته بدهنه بارگاه رسیدند دست بر یال مرکب پیاده گردیده و داخل بارگاه شدند ملك اقبالشاه دست ارسلان را گرفته بالای تخت مرصع نشاند همه اهل بارگاه جابرجا قرار گرفتند سابقان می بگردش در آوردند چون سر ارسلان از باده ناب گرم گردید رو باقبالشاه کرد و گفت قربانت گرم اخبار

عروسی ملك فیروز را بدهید گفت بیچشم آصف وزیر را طلبید حکم عروسی را داد امیر ارسلان شمس وزیر را فرمود باید بشهر لعل روی و ملك لعل شاهرا برای عروسی دخترش گوهر تاج بیاوری که حاضر باشد در ساعت شمس وزیر بر تخت نشسته چهار هفتریت تخت را برداشتنند و بجانب شهر لعل رفتند اما امیر ارسلان هم تا عصر در بارگاه بود بعد بحرم آمد ملکه او را چون جان شیرین در بر کشیده آمدند تا داخل همارت شدند دختران ماه روی پر بزاز می بگردش در آوردند ملکه جام را پر کرد و بدست ارسلان داد آنچه برش آمده بود نقل کرد بعد از صرف شام بستر حریر گسترده با در بستر نهاده به راز و نیاز مشغول شدند اما شمس وزیر رفت تا بشهر لعل رسید دید ملك لعل شاه لباس سیاه پوشیده غمناک نشسته با امیران صحبت می کرد که از در بارگاه سر و کله شمس وزیر پیدا شد در برابر تعظیم کرد ملك لعل شاه چشمش که بشمس وزیر افتاد بر اختیار از روی تخت پرید شمس وزیر را در بر کشید صورتش را بوسید گفت پدر جان

کجا بودی که از دوریت مردم دست او را گرفته و بالای تخت پهلوی خودش نشاید شمس وزیر گفت پادشاه مژده باد ترا که امیر ارسلان گوهر تاج را بجات داد و زخم سر ملک فیروز را هم خوب کرد و اکنون شهر صفا عروسی ایقان است امیر ارسلان مرا فرستاد که شما را به برم از شنیدن این سخن گویا دبا را بملک لعل شاه دادند گفت پدر حالا امیر ارسلان در کجا است شمس وزیر تمام حکایت را نقل کرد پادشاه همینکه فهمید آن که بدار زده بود ارسلان بوده است دو دستی بر سر خود زد گفت خانه ام خراب شود که ارسلان از من انتقام خواهد کشید شمس وزیر گفت نه چنین است امیر ارسلان مرد مردانه است شرط می کنم که شما را ببیند آنقدر مهربانی کند که تو شرمند شوی حال برخیز که جای سخن گفتن زیاد نیست شاه فرمود نقاره خانه شادی زدند و لباس سیاه را کند و سر تا پا لباس مرصع پوشید و بر تخت نشست عفریتها تخت را بلند کردند بجای شهر صفا روان گردیدند اما ارسلان شب را با ملکه در عیش بود روز دیگر ارسلان بیارگاه آمد ملک اقبال شاه و سایرین در برابر به خاک افتادند صندلی مرصع نهادند نشست ساقیان می بگردش در آوردند سر حریشان از باده ناب گرم گردیده بود که سر و کله شمس وزیر از سر پرده پیدا شد غضب سرش ملکه لعل شاه داخل گردید شمس وزیر در برابر ارسلان تعظیم کرد چشم ارسلان که بر ملکه لعل شاه افتاد او را در بر کشید و آن چه لازمه محبت بود بجا آورد ملک لعل شاه عنبر خواهی کرد پس از آن با ملک اقبال شاه و ملک فیروز تعارف کرد تا عصر در بارگاه بودند هنگام عصر امیر ارسلان بسمارت آمد دست گوهر تاج را به دست ملک لعل شاه داد او از دیدار فرزندش شاد گردید شکر احسان ارسلان را بجا آورد ارسلان چند جام شراب با ملک لعل شاه و اقبال شاه خورد و برخاسته بخدمت ملکه آمد و بضررت مشغول شدند القسه عدت یکپخته شهر صفا را آئین بستند ملکه آفاق گوهر تاج را بحمام بردند ارسلان هم ملک فیروز را لباس پادشاهی پوشانید و بیارگاه آورد چون شب شد دست عروس را بستند داماد داد و پس از آن دست ملکه را گرفته بسمارت خود برد همینکه رفتند ملک فیروز اول شکر خدا را بجا آورد و بعد از آن لب بر لب عروس نهادند و چند یوسه آبدار دبود کنیزان بترگترود ایقان در رختخواب رفتند و پس از چند سال انتظار کام دل از یکدیگر گرفتند در بر آمدن آفتاب ارسلان از خواب بیدار شد بیارگاه آمد ملک فیروز هم بسمادفت و بیرون آمد و بیارگاه رفت و پای ارسلان را بوسید و او هم صورتش را بوسید و سایرین مبارکباد گفتند ارسلان هم سفارش زیادی را جمع بقلعه سنگباران بملک فیروز کرد و مبالغی هم بخشید پس از آن دو بجای اقبال شاه کرد و گفت پدر جان بسم الله همه از بند خلاص شدیم مرخص فرمایید بروم

بخاک بنی آدم اقبالشاه گفت هزار جان من و پسر من فدای تو باد اگر چه مفارقت جان از تنم آسانتر است از بلاد آوری رفتن تو لیکن چون رضای تست من اطاعت می کنم ارسلان گفت حال اول صبح است بفرمایید تخت حاضر کنند مرخص شوم اقبالشاه فرمود تخت حاضر کردند ارسلان و ملکه و شمس وزیر و لعل شاه نشستند و ایشان را وداع کرده همه جا آمدند تا بشهر آمدند تا بشهر لعل رسیدند مردم شهر باستقبال آمدند شهر را آئین بسته بودند ارسلان با همه مهربانی کرد بیارگاه آمد ساقیان می بگردش در آوردند ارسلان چند جام شراب خورده برخاسته با ملک لعل شاه خدا حافظی کرد با اتفاق شمس وزیر و فرخ لقا خوش و خرم بجانب قلاذ سوم فرنگ روانه شدند تا بدستان آنها برسیم چند کلمه از پطرس شاه بشنوروزی پطرس شاه فرمگین در پارگاه نشسته بود که خبر دادند از نزد پاپاس شاه ایلمچی می آید پطرس شاه یکی از امیرانش را باستقبال فرستاد ایلمچی را داخل کردند تعظیم کرد نامه را بدست پطرس شاه گشود دید نوشته ای پادشاه بیرحم تودخترت هزار عاشق داشت چرا دخترت را بصر و حیل و تدبیر به پسر من دادی و جوان مرا کشتی آماده جنگ باش دود ناخوش از دماغ پطرس شاه متعاهد گردیده قطرات اشک از دیدگانش سر از پر شد امیران مظهر پ شده مرض کردند قربات گردیم مگر چه نوشته است که خاطر مبارک پریشان گردیده پطرس شاه نامه را برای وزیران خواند فرمود نمی دانم چه بنویسم .

مرض کردند اگر شمس وزیر نیست ما که سردمایم بحمدالله سپاه و خزانهات بیجاست اشاره کن آنچه لشکر بخواهی حاضر است پطرس شاه قلمدان طلبید در جواب نوشت مخفی نماید که نوشته شما رسید از مضمونش اطلاع حاصل شد اولاً بجلال خدا و بیسی بن مریم قسم است هر تو لعل هوشنگ را در کلیسا کشتند در جستجوی قاتل بودم ده شب بعد سر دختر مرا پریدند اگر قاتل می خواهی صبر کن شاید او را بدست بیاورم و اگر اراده جنگ داری بسم الله سر نامه را بسته به ایلمچی داد و او را مرخص کرد با امیران فرمود در مدارک لشکر باشید امیران بیرون آمدند و هر یک قفون سپاهی که در دستشان بود سان می دادند در مدت ده شبانه روز ده هزار قفون آراسته سان دیدند و بیرون شهر آوردند پطرس شاه با همتصد امیر با در آمدند آنشب گذشت روز دیگر علامت سپاه پاپاس شاه ظاهر گردید مدت ده شبانه روز دسته دسته می آمدند برابر اردوی پطرس شاه خیمه زدند سپاه آراسته شد روز بعد پاپاس شاه و امیرانش وارد اردو شدند چون شب بر سر دست آمد طبل جنگ از هر دو لشکر بنوازش در آمد در بر آمدن آفتاب دو سپاه در برابر یکدیگر صف جهال آراستند از لشکر پاپاس شاه یک نفر بمیدان آمد و کوزه و زنی مشغول شدند و عمود بر تارک یکدیگر گرفتند هر دو زخمدار شدند .

القصه آنروز تا غروب چند نفر از طرفین گفته شد چون شب بر سر دست آمد طبل بازی گفتند و هر دو سپاه به آرامگاه خود رفتند القسه مدت سه سال که ارسلان در خاک پریزاد بود این دو پادشاه با هم جنگ می کردند نه اینرا خطر و نه آرا ظفر بود و هر روز از دو طرف گفته میشد اما عرض کنیم از ارسلان که با شمس وزیر و فرخ لقا در هیچ جا توقف نکرده همهجا آمدند تا سه منزلی قلاد سوم فرنگ رسیدند ارسلان فرمود سراپرده بر پا کرده و بعد بشمس وزیر گفت تکلیف چیست با پطرس شاه چه باید کرد .

شمس وزیر گفت قربانت کردم زمانی که قمر وزیر ملکه را دزدید من در زندان بودم پطرس شاه آمد مرا خلعت داد از من استمداد جست و مرا بر سر تخت ملکه برد فهمیدم این کار قمر وزیر است گفتم ملکه را بیک شرط زنده میکنم که پس از آنکه ملکه را زنده دیدی او را به عقد ارسلان در آوری قبول کرد نوشته بمن داد و آن نوشته منست و حال تکلیف شما اینست که در همین منزل بمانید و نامه به پطرس شاه بنویسید شرح حال خود را بنویسید و ملکه هم نامه پیدرش بنویسد بنده می برم اگر راضی شد بهتر و اگر هم جنگ شد که آنهم پیش تو نفی ندارد ارسلان تصبیب کرده نامهائی در کمال مهربانی نوشت قربانت شوم اگر خیلی مقرر لکن به اقبال بیزوات خدمتی کرده ام که در دیبای بهریت کسی نمی توانست بکند ملکه آفاق را نجات دادم و اکنون او را سالم آورده ام چند روز دیگر بخدمت می رسام اگر در جایزه این خدمت از تفسیرات سابق میگردد که در کمال بنده نوازی است اگر میکشید این سر من و شمشیر شما مهر کرده و سر نامه را بست و بشمس وزیر داد ملکه هم نوشت قربانت کردم تقدیر آسانی بود که سه سال گرفتار قمر وزیر بودم تمام حکایات را نوشت که مرا بخاک پریزاد بردند و چه صنعاتی کشیدم که اگر صد سال شرح دهم یکی از هزارها گفته نمیشود تا اینکه ارسلان رمی آمد و مرا از بند نجات داد و مرا با کمال احترام آورد چند روز دیگر بخدمت می رسم توقع دارم که هر قدر انتقادات باین کیفیت دارید در حق ارسلان مینول بفرمایید از حسن خدمتش نمی دانم چه عرض کنم سر نامه را بست و بشمس وزیر داد ارسلان هم از جواهرهای قلعه سنگباران هر چه بنظرش آمد بشمس وزیر داد با چند نفر از غلامانش روانه شهر پطرسیه نمود مدت سه شبانه روز آمدند تا وقت غروب آفتاب باران رسیدند شمس وزیر دید دو سرم برده مقابل یکدیگر زده اند و اردوی پطرس شاه سپاه پوشیدمانند کسی سبر کردند تا پاسی از شب گذشت آمد وارد اردو گردید پشت پرده ایستاده اذن دخول طلبید غلام داخل گردید و تنظیم کرد عرض کرد شمس وزیر بیرون بارگاه ایستاد و اذن دخول میخواهد پطرس شاه بعد از سه سال که اسام شمس وزیر را شنید تعجب کرد و گفت چه بگویی شمس وزیر کجا بود شاید دیوانه

شمس عرض کرد پست پرده ایستاده پطرس شاه گفت داخل کن غلام بیرون آمد گفت بفرمایید
شمس وزیر داخل شده تعظیم کرد و گفت :

شها بر آستانت هر سحر گاه
بمزم خاک بوس آستان
بسجده آفتاب از خاور آید
احمر دارا و سمر اسکندر آید

عمر و دولتت را ذاتنوالجلال زیاد کند چشم پطرس شاه و امیران بعد از سه سال بشمس وزیر
اقتاد پطرس شاه بی اختیار ازجا پرید بغل گشود شمس وزیر را در بر کشید و صورتش را بوسید دست
او را گرفته در کنار خود نشاند بعد شمس وزیر گفت قربانت کردم دو چشم من کور باشد که شمارا
غضاک ببینم سبب این جنک و لشکر کشی چیست :

پطرس شاه گریست و تمام حکایات را گفت و پس از آن فرمود وزیر در این مدت کجا بودی
فمر وزیر کجا است رفته فرخ نثارا زنده بیاوری چونند شمس وزیر عرض کرد قول بنده سندی بوده
است پس از آن نامه ارسلان و ملکه را از بغل بیرون آورد بدست پطرس شاه داد همینکه چشم
پطرس شاه بر خط و مهر ملکه افتاد نعره زد بیهوش شد با زحمت زیاد او را بیهوش آوردند
برخاسته نامه را گشود و خواند و از مضمونش مطلع شد بعد رو بشمس وزیر کرد و گفت وزیر
درست تخیل را بگو ارسلان رومی کجا بود بعد شمس وزیر از اول حکایت ارسلان و فرنگه
آمدن و در تماشاخانه الیاس فرنگی شدن و امیر هوشنگه را کشتن و فریب فمر وزیر را خوردن
و بردن ملکه که چگونه بدست فولاد زره گرفتار شدند و رفتن خودش بشهر لعل و زخم خوردن و
ملك لقبالشاه و ارسلان را بجنک فولاد زره بردن و کشتن فولاد زره و عادرش و قمر وزیر و رفتن به
قلعه سنکباران و شکستن ظلم فازه و نجات دادن ملکه فرخ لقا و کشتن شیر گویا همه را از
اول تا آخر گفت عقل از سر پطرس شاه و امیران بدر رفت پادشاه گفت الحق اینهمه هنر کفر و ستم
دستاست جواب نامه را نوشت و داد شمس وزیر همان شبانه از سر پرده بیرون آمد سوار شد و
بجانب اردوی امیر ارسلان روانه شد وقت صبح به اردو رسید ارسلان و امیران شهر لعل بی
خوردن مشغول بودند که شمس وزیر داخل سر پرده شد تعظیم کرد امیر ارسلان از جا برخاست
بغل گشود شمس وزیر را در بر گرفت و صورتش را بوسید و گفت وزیر از پطرس شاه چه خبر آوردی
گفت رفتم بدست پطرس شاه نامهها را خواند و جواب داد و با کمال مهربانی رضا داد که با منت
ملکه را بتو بدهد در این مدت سه سال شب و روز گریه می کرده و تمام سیاه پوشیدم و دیگر
آنکه پاپاس شاه فرنگی هم بخونخواهی امیر هوشنگه لشکر کشیده است و بجنک او آمده امیر
ارسلان این سخنان را شنید خوشحال شد و گفت جنک پاپاس شاه نقلی ندارد سر نامه را گشود و خواند